

یک شب عاشقانه

کورت وونه گات
جواد رسوی

ترلی نگفته بود و دوباره خوابش برده بود. ترلی گفت:
«بیداری؟»

میلی گفت: «هوم؟»

— «تصمیم گرفتی بیدار شی؟»

میلی خواب آلود گفت: «بیدار بودم». صدایش شبیه دخترها
شده بود.

ترلی گفت: «فکر می‌کنی بیدار بودی؟»

— «ممکنه بدون اینکه بفهمم خوابم برده باشد.»

ترلی گفت: «یک ساعته که انگار داری چوب اره می‌کنی.»

داشت صدای نفس کشیدن میلی را برایش گوش خراش جلوه
می‌داد تا بیشتر هوشیارش کند. می‌خواست کاملاً از خواب
بیدارش کند تا به جای نگاه کردن به ماه با او حرف بزند. معلوم
است وقتی که خواب بوده، صدای اره کردن در نمی‌آورده.
زمانی او هم خیلی زیبا بوده و هم آرام.

آن موقع میلی زیباترین دختر شهر کوچکشان بود. حالا
دخترشان جای مادرش را گرفته بود. ترلی گفت: «برام مهم
نیست که اعتراف کنم خیلی نگرانم»

میلی گفت: «عزیزم! اونا حالشان خوبه، اونا عقلشون می‌رسه،
دیگه بچه که نیستن»

ترلی گفت: «می‌خواهی تضمین کنی که امکان نداره اونا توی
گودالی، چیزی با ماشین چپ کرده باشن؟»

این حرف خواب را کاملاً از سر میلی پرانند. توی تخت
نشست و اخم کرد. «تو واقعاً فکر می‌کنی...»

برای عشاق جوان، مهتاب چیز دلچسبی است، بخصوص برای
زن‌ها که انگار هیچ وقت از تماشایش خسته نمی‌شوند؛ ولی
وقتی یک مرد سنش بالاتر می‌رود معمولاً این طور فکر می‌کند
که مهتاب با آن نور سرد و کم‌رنگش خیلی هم باعث دلخوشی
نمی‌شود. ترلی و یتمن هم همین طور فکر می‌کرد. ترلی لباس
خواب پوشیده بود و پشت پنجره اتاق خواب منتظر ایستاده بود
تا دخترش نانسی برگردد خانه.

او مردی مهربان، درشت هیكل و خوش تیپ بود. قیافه‌اش
مثل صورت یک پادشاه باشکوه بود. اما در واقع شغلش نگهبانی
از پارکینگ کارخانه رینیک آبراسیوز بود. باتومش، اسلحه‌اش،
فشنگ‌هایش، و دستبندش روی یک صندلی کنار تخت افتاده
بود. ترلی کمی گیج و ناراحت بود.

همسرش، میلی توی تخت دراز کشیده بود. تقریباً برای
اولین بار از زمان ماه غسل سه روزه‌شان در سال ۱۹۳۶ تا به حال
موهایش را فر نداده بود. موهایش ریخته بود روی بالش. این
طوری جوان و دل‌نشین و راز آلود به نظر می‌آمد. برای سال‌ها
توی آن رختخواب هیچ کدامشان راز آلود به نظر نیامده بودند.
میلی چشم‌هایش را باز کرد و به ماه خیره شد. حالتش جوری بود
که لچ ترلی را درمی‌آورد. میلی اصلاً درباره این مسئله که ممکن
است این وقت شب، زیر نور مهتاب، چه اتفاقی برای نانسی رخ
داده باشد، نگران نشده بود. میلی حتی بدون فکر کردن به این
قضیه خوابش برده بود. بعد بیدار شده و چند لحظه به ماه نگاه
کرده بود و لابد افکار مهمی توی سرش بوده که البته آنها را به

ترلی گفت: «من واقعاً فکر می‌کنم! اون پسره به من قول شرف داد که تا دو ساعت قبل برش می‌گردونه خونه.»
میلی ملحفه را کنار زد. حالا پاهای لختش نزدیک هم روی کف اتاق بودند. گفت: «خیله خب، ببخشید. من الان بیدارم. نگران هم هستم.»

ترلی گفت: «در مورد این تاخیر» پشتش را به میلی کرد و برای آنکه به نگاه‌های مسئولانه‌اش از پنجره تأثیر بیشتر تری بخشد، پاهای گنده‌اش را گذاشت روی رادیاتور شوفاژ.

میلی گفت: «ما، نگرانیم ولی فقط قراره منتظر بمونیم؟»
ترلی گفت: «پیشنهادت چیه؟ اگه منظورت اینه که با پلیس تماس بگیرم تا تصادف‌های امشب رو چک کنند: تمام این کارها رو با جزئیات بیشتری، وقتی انجام دادم که داشتی خوب اره می‌کردی.»

میلی با صدای ضعیفی پرسید: «هیچ تصادفی نشده بود؟»
ترلی گفت: «هیچ تصادفی که ازش با خبر شده باشم.»

«خب این - این - یک کمی امیدوارکننده است»

ترلی گفت: برای تو ممکنه، ولی برای من نه! به حرفش برگشت و دید حالا به اندازه کافی بیدار هست که حرف‌هایش را خوب بشنود، حرف‌هایی که مدت‌ها بود می‌خواست بگوید:

«منو ببخش که این طوری حرف می‌زنم، ولی به نظرم تو با این قضیه طوری برخورد می‌کنی، انگار این چیز مقدسیه. رفتار جوریه که انگار بیرون بودن دخترمون با اون جوون پول‌دار زیر و زرنک توی ماشین سیصد اسب بخارش یکی از بزرگ‌ترین اتفاقاتی‌ه که توی زندگی مون افتاده.»

میلی بلند شد. متعجب و رنجیده زمزمه کرد: «مقدس؟، من؟»
«خب موه‌ایت را ریختی دور سرت، مگه نه؟ لابد برای این که وقتی رسوندش خونه، اگر اتفاقاً چشمش به تو افتاد؛ به نظرش خوش قیافه بیایی، ها؟»

میلی لبش را گاز گرفت. گفت: «من فقط فکر کردم اگر قرار باشه دعوا یا بگو مگویی پیش بیاد، با موهای فر زده‌ام وضعیت رو بدتر نکنم.»

ترلی گفت: «تو فکر می‌کنی دعوایی پیش بیاد، مگه نه؟»
میلی رفت طرفش، آرام‌نوازشش کرد. «تو رئیس خانواده‌ای. تو یعنی تو، هر کاری که فکر می‌کنی درسته انجام می‌دی، فکر نمی‌کنم این جور خوب باشه؛ یعنی منصفانه نیست. واقعاً دارم تا اون جایی که می‌تونم به این فکر می‌کنم که چکار می‌شه کرد؟»
ترلی پرسید: «مثل چی؟»

میلی گفت: «چرا به پدرش زنگ نمی‌زنی؟، شاید بدونه او نا کجان یا برنامه‌شون چی بوده؟»

این پیشنهاد به نظر ترلی جالب آمد. او همیشه سعی می‌کرد روی میلی نفوذ داشته باشد، اما حالا احساس می‌کرد هیچ تسلطی بر خانه، اتاق یا حتی پاهای کوچک زنش ندارد. گفت: «عالی بود!» کلماتش با صدای بلند ادا شدند ولی مثل صدای طفل تو خالی بودند.

میلی گفت: «چرا که نه؟»

ترلی نمی‌توانست بیش از این به صورت زنش نگاه کند. دوباره شروع کرد از پنجره بیرون را نگاه کردن. به مهتاب آن بیرون گفت: «واقعاً بی نظیره، خود روست. ال. سی. ریبینک از تختش بیرون بیاد، الو - ال سی؟ من تی. دبلیو. ام. می‌دونم پسرت داره با دختر من چه غلطی می‌کنه؟». ترلی خنده تلخی کرد.

به نظر می‌آمد میلی نمی‌فهمد. گفت: «تو کاملاً حرّ داری به اون یا هر کس دیگه‌ای زنگ زنی. منظورم اینه که این وقت شب همه برابر و آزادند.»

ترلی گفت: «برای خودت یک حرف می‌زنی!» با یک جور لحن اغراق شده ادامه داد: «شاید تو و ال. سی ریبینک زمانی آزاد و برابر بوده‌اید ولی من هیچ وقت این طور نبودم و به علاوه، هیچ وقت هم قرار نبوده که باشم.»

میلی گفت: «من فقط می‌خوام بگم که اون هم آدمه.»

ترلی گفت: «در این زمینه تو خبره‌ای، مطمئناً من که نیستم. اون هیچ وقت من رو برای رقص با خودش بیرون نبرده.»

— اون هیچ وقت من رو هم برای رقص بیرون نبرده. اون از رقصیدن خوشش نمی‌آد. میلی حرفش را تصحیح کرد: «یا اینکه خوشش نمی‌اومد.»

ترلی گفت: «خواهش می‌کنم این وقت شب برای من ملالغتی نشو، اون تو رو با خودش بیرون برد و لابد هر کاری هم دلش خواست کرد. بنابراین هر اتفاقی هم که افتاده باشد تو درباره اون بیشتر از من می‌دونی.»

میلی رنجیده گفت: «عزیزم اون یک بار منو با خودش بیرون برد تا شام بخوریم، توی «بلومیل» و یک بار هم منو برد سینما، فیلم «مرد لاغر» و توی این مدت کاری که اون کرد این بود که حرف بزنه و کاری که من کردم این بود که گوش کنم. و حرف‌هایش هم اصلاً عاشقانه نبود، درباره این موضوع حرف می‌زد که چطور قراره کارخونه پودر لباسشویی رو تبدیل به کارخونه ظروف چینی کنه و قراره طراحی‌های لازم رو اون انجام بده و هیچ کار دیگه‌ای هم که شبیه تصورات تونه انجام نداد. اینا همه اون چیزه که من از لوئیز سی ریبینک می‌دونم یا درباره‌اش تخصص دارم.» دستش را روی سینه‌اش گذاشت و

گفت: «اگه می‌خواهی بدونی که در چه مورد خبرهام بدون که اون مورد تویی.»

ترلی مثل حیوانات صدایی در آورد.

میلی گفت: «چی گفتی عزیز دلم؟»

ترلی گفت: «من، چی در مورد من می‌دونی؟»

میلی تکانی به خودش داد که ترلی ندید.

ترلی شق و رق ایستاده بود. مثل یک آدم زخم خورده راه افتاد. رفت طرف تلفن روی میز کنار تخت. گفت: «چرا نباید زنگ بزنم؟»

با شلختگی در دفترچه تلفن دنبال شماره لوئیز. سی. رینک گشت، داشت با خودش درباره‌ی دفعاتی که کارخانه رینک نصف شب او را از تختش بیرون کشیده بود، حرف می‌زد. شماره را اشتباه گرفت. قطع کرد. دوباره شروع کرد به شماره گرفتن. شجاعتی که برای چند لحظه به دست آورده بود، داشت به سرعت محو می‌شد.

میلی از دیدن این صحنه بدش می‌آمد. گفت: «اون خواب نیست. امشب مهمونی داشتن»

ترلی گفت: «چی داشتن؟»

«رینک امشب به مهمونی دارن، یا اینکه داشتن و تازه تموم شده.»

ترلی گفت: «از کجا می‌دونی؟»

«توی روزنامه صبح نوشته بود، صفحه اجتماعی، تازه، می‌تونی بری از توی آشپزخانه نگاه کنی ببینی چراغ‌هاشون هنوز روشنه یا نه؟»

ترلی گفت: «تو از آشپزخونه می‌تونی خونه رینک رو ببینی؟»

میلی گفت: «البته، باید سرتو به کمی بیاری پایین و بعد بسجرخونی یک طرف، اون وقت از گوشه پنجره می‌تونی خونه‌شونو ببینی.»

ترلی با تمسخر سرش را تکان داد. میلی را تماشا کرد. و به فکر فرو رفت.

بعد دوباره شماره گرفت. گذاشت تلفن دوبار زنگ بزند، آن وقت قطع کرد. حالا او به همسرش، به اتاق‌هایش و به خانه‌اش تسلط داشت.

ترلی گفت: «هر وقت خانواده رینک کاری بکنند، تو همه چیزایی رو که درباره‌شون توی روزنامه نوشته شده، می‌خونی؟» میلی گفت: «عزیزم همه زنها صفحه اجتماعی رو می‌خونن. این هیچ معنای خاصی نداره. این فقط یک جور کار احمقانه است که وقتی صبح روزنامه می‌آد همه انجامش می‌دن، همه زنها.»

ترلی گفت: «حتماً، حتماً، ولی چند تا از این زنها ممکنه به خودشون بگن: من می‌تونستم حالا خانم لوئیز. سی. رینک باشم؟»

ترلی داشت کار بزرگی می‌کرد؛ یعنی داشت آرامشش را حفظ می‌کرد. داشت مثل یک پدر با میلی برخورد می‌کرد. پدری که از قبل تقصیرش را بخشیده، گفت: «بالاخره می‌خواهی قضیه این دو تا بچه رو که الان به جایی زیر نور مهتاب هستن جدی بگیری یا می‌خواهی تظاهر کنی که تنها چیزی که باید فکر کنیم اینه که تصادف کردن؟»

میلی پشتش را راست کرد، گفت: «نمی‌دونم منظورت چیه؟» ترلی گفت: «تو روزی صد دفعه سرت رو خم می‌کنی تا از گوشه پنجره بتونی اون خونه سفید رو ببینی، بعد نمی‌دونی منظورم چیه؟ دخترمون با پسرکی که یه روز قراره صاحب اون خونه بشه به جایی بیرون زیر مهتاب هستن و تو نمی‌دونی منظورم چیه؟ تو گذاشتی موهات بریزه دور شونه‌هات و به ماه خیره شدی و حرف‌هایی رو که بهت می‌زدم به زحمت شنیدی، اون وقت نمی‌دونی منظور من چیه؟» ترلی سر بزرگ و شانه‌هایش را تکان داد، بعد گفت: «جداً نمی‌تونی بفهمی؟»

تلفن در خانه سفید روی تپه دوبار زنگ زد. بعد قطع شد.



لوئیز. سی. رینک زیر نور مهتاب میان چمن‌ها، روی یک صندلی آهنی سفید نشسته بود. داشت به تپه‌ای کوچک بازمه و بی خود زمین گلف نگاه می‌کرد و بالا و پایین آن که منظره شهر دیده می‌شد. تمام چراغ‌های خانه‌اش خاموش بودند. فکر کرد همسرش، ناتالی، دیگر خوابیده.

لوئیز داشت مشروب می‌خورد. به این فکر می‌کرد که مهتاب دنیا را قشنگ‌تر نکرده است. فکر کرد مهتاب حتی دنیا را بدتر هم کرده، باعث شده همه چیز مثل ماه، مرده به نظر بیاید. صدای زنگ تلفن و بعد قطع شدنش با حال و هوای لوئیز می‌خواند. تلفن آن موقع شب چیز خوبی بود. یک کار ضروری که باید تا وقت گل نی صبر می‌کرد و زنگ می‌زد. لوئیز گفت: «ششم رو خراب کن، بعد قطع کن.»

غیر از خانه و کارخانه پودر لباسشویی، لوئیز یک چیز دیگر هم از پدر و پدربزرگش ارث برده بود، و آن هم احساس لذت بخش قلب و فساد در کارهای تجاری بود. لوئیز هم مثل آنها با خودش فکر می‌کرد می‌توانسته یک تولیدکننده موفق ظروف چینی یا چرخ آسیاب باشد ولی نه وقت خوبی به دنیا آمده و نه جای خوبی.

درست وقتی تلفن همان موقعی که باید زنگ می‌زد، دو بار زنگ زد، همسر لوئیز هم بیدارش شد. ناتالی یک دختر لاغر اندام و نسبتاً جذاب بوستی بود. نقش او انگار بد فهمیدن حرف‌ها و کارهای لوئیز بود و البته با عکس‌العمل‌های لوئیز مثل یک ماشین پیچیده، هنرمندانه، کنار می‌آمد.

گفت: «لوئیز شنیدی تلفن زنگ زد؟»

لوئیز گفت: «هوم؟ آره، آها!»

ناتالی گفت: «زنگ زد، بعد قطع شد.»

لوئیز گفت: «می‌دونم» به زتش هشدار داد که اصلاً حوصله بحث کردن درباره تلفن یا هر چیز دیگری را ندارد.

ناتالی هشدار را ندیده گرفت: «از خودت نپرسیدی کی ممکنه باشه؟»

لوئیز گفت: نه.

— «شاید یکی از مهمونا بوده که چیزی جا گذاشته، دور و بر چیزی ندیدی؟ به چیزی که کسی جا گذاشته باشه؟»

لوئیز گفت: «نه.»

ناتالی گفت: «به گوشواره یا همچون چیزی مثلاً» یک کت نازک به رنگ آبی کمرنگ تنش بود که لوئیز برایش خریده بود. از آن کت‌های قشنگی که روی لباس شب می‌پوشند، ولی وقتی یک صندلی سنگین آهنی را با خودش کشید میان چمن‌ها تا کنار لوئیز بنشیند کت تقریباً زشت به نظر می‌رسید. دسته‌های

دو صندلی کاملاً کنار هم قرار گرفتند و لوئیز درست به موقع انگشت‌هایش را از میان دو دسته صندلی بیرون کشید. ناتالی نشست، گفت: «سلام.»

لوئیز گفت: «سلام.»

ناتالی گفت: «ماه رو می‌بینی؟»

«آره.»

«فکر می‌کنی امشب به مهمونا خوش گذشت؟»

لوئیز گفت: «نمی‌دونم و مطمئنم اونا هم نمی‌دونن». با این حرف می‌خواست نشان بدهد که او همیشه تنها فیلسوف و هنرمند میهمانی‌هایش است. بقیه یک مشت بازاری بودند. ناتالی به این قضیه عادت داشت. آن را نشنیده گرفت. گفت: «چارلی کی برگشت؟» چارلی تنها پسرشان بود. در واقع لوئیز چارلز رینک پسر.

لوئیز گفت: «مطمئناً نمی‌دونم، نیومد به من گزارش بده. هیچ وقت این کار رو نمی‌کنه.»

ناتالی که داشت از تماشای ماه لذت می‌برد، حالا با ناراحتی جلو صندلی نشست. پرسید: «چارلی خونه است، نه؟» لوئیز گفت: چیز خاصی نمی‌دونم.

ناتالی از روی صندلی به جلو خم شد. توی تاریکی شب چشم‌هایش را ریز کرد تا ببیند ماشین چارلی را می‌تواند در سایه گاراژ تشخیص بدهد. پرسید: «باکی رفت بیرون؟»

لوئیز گفت: «با من صحبت نمی‌کند.»

ناتالی گفت: «باکی بیرونه؟»

«اگر با خودش نباشد، لابد با یه نفره که تو ازش خوشش نمی‌آد.»

ولی ناتالی این را نشنید. داشت می‌دوید طرف خانه. تلفن داشت دوباره زنگ می‌زد.

آنقدر زنگ زد تا ناتالی گوشی را برداشت.

او گوشی را گرفت طرف لوئیز. گفت: «یه مرده به نام ترلی ویتمن می‌گه از پلیسای کارخونه‌س.»

لوئیز همان طور که گوشی را می‌گرفت گفت: «توی کارخونه اتفاقی افتاده؟ آتیش سوزی مثلاً؟»

ناتالی گفت «نه. اون قدر جدی نه.» از لحن صحبت ناتالی، لوئیز این طور حدس زد که اتفاق خیلی بدتری افتاده. «مثل اینکه پسرمون با دختر آقای ترلی رفته بیرون، باید چند ساعت قبل بر می‌گشتن. طبیعتاً آقای ترلی نگران دخترش شده.»

لوئیز پشت تلفن گفت: «آقای ترلی؟»

ترلی گفت: «ترلی اسم کوچک منه قربان، اسم کاملم ترلی ویتمنه.»

ناتالی گفت: «دارم می‌رم از تلفن بالای پله‌ها گوش کنم». گوشه‌کنش را جمع کرد و مثل مردها به دو از پله‌ها بالا رفت. ترلی گفت: «شما احتمالاً منو از قیافه می‌شناسین، من نگهبان پارکینگ‌ام»

لونیز گفت: «البته که شما رو می‌شناسم. هم به قیافه و هم با اسم.» دروغ می‌گفت: «خب، حالا این قضیه پسر من و دختر شما چیه؟»

ترلی هنوز آماده نبود که برود سر اصل مطلب. هنوز داشت خودش و خانواده‌اش را معرفی می‌کرد. گفت: «احتمالاً شما همسر منو خیلی بهتر از من می‌شناسین قربان.» صدای کوتاه زنانه‌ای از پشت تلفن شنیده می‌شد.

برای لحظه‌ای لونیز نتوانست تشخیص دهد که این صدای همسر خودش بود یا همسر ترلی؛ ولی وقتی سر و صدایی را شنید که نشان می‌داد کسی می‌خواهد تلفن را قطع کند فهمید صدا از آن طرف بوده. زن ترلی به وضوح نمی‌خواست اسمش آن وسط گفته شود.

ترلی تصمیم گرفته بود این کار را بکند. بالاخره هم ترلی برنده شد، گفت: «البته شما اون رو با اسم قبل از ازدواجش می‌شناسین، میلی میلدرد اوشی.»

سر و صدای اعتراضی که از طرف ترلی می‌آمد، حالا خوابیده بود. تمام شدن اعتراض‌ها با بهت لونیز هم زمان بود که او به خوبی میلی اوشی جوان و زیبا و جذاب را به خاطر می‌آورد. سال‌ها بود که او به فکر نکرده بود و از سرنوشتش هیچ اطلاعی نداشت.

لونیز گفت: «بله - بله، من خوب به خاطرش می‌آرم.» نزدیک بود به خاطر پیر شدن، به خاطر پایان‌های تلخ و تکراری که عشاق جوان و جسور دچارش می‌شوند، به گریه بیفتد. از موقعی که اسم میلی برده شده بود، ترلی توانسته بود طوری که دلش می‌خواهد با لونیز. سی. رینک بزرگ صحبت کند. معجزه هم درد بودن داشت اتفاق می‌افتاد. ترلی و لونیز مثل دو تا مرد، مثل دو پدر با هم حرف می‌زدند و به علاوه لونیز داشت عذرخواهی می‌کرد و به پسر خودش بد و بیراه می‌گفت. لونیز از ترلی به خاطر تلفنش به پلیس تشکر کرد. گفت: که او هم همین کار را خواهد کرد و اگر خبری چیزی پیدا کرد بلافاصله به ترلی زنگ می‌زند. موقع خداحافظی به ترلی گفت: «آقا»

وقتی ترلی گوشی را گذاشت کاملاً سر حال و بشاش بود. به میلی گفت: سلام رسوند. و سرش را برگرداند و دید با هوا حرف زده. میلی بی‌سر و صدا از اتاق بیرون رفته بود.

ترلی او را توی آشپزخانه پیدا کرد، داشت روی اجاق الکتریکی جدیدشان قهوه درست می‌کرد. اسم اجاق «گلوب مستر» بود. یک صفحه کنترل هم داشت که به گونه‌ای مضحک پیچیده بود. «گلوب مستر» یکی از رویاهای دیرینه میلی بود که حالا تحقق پیدا کرده بود. تعداد رویاهای میلی که درباره چیزهای خوب بود و واقعیت پیدا کرده بود، چندان هم زیاد نبود.

قهوه، جوش آمده و سروصدای کتری را در آورده بود. با این که با تمرکز وحشتناکی به کتری خیره شده بود متوجه جوش



آمدن آن نشد. قطره‌های آب جوش که این طرف و آن طرف می‌پاشید دستش را سوزاند. بغضش ترکید. دستش را که سوخته بود طرف دهانش برد و آن وقت بود که ترلی را دید.

بلند شد تا از کنارش رد شود و از آشپزخانه برود بیرون، ولی ترلی بازویش را گرفت. با یک جور حالت سردرگم و گیج گفت «عزیزم» و با دست آزادش شعله «گلوب مستر» را خاموش کرد. گفت: «میلی..»

میلی با ناامیدی می‌خواست خودش را از دست او بیرون بکشد. ترلی با آن هیکل بزرگش آن قدر راحت او را نگه داشته بود که اصلاً به نظرش نمی‌آمد دارد زور به خرج می‌دهد. سرانجام میلی آرام گرفت. چهره شیرینش برافروخته و درهم شده بود. ترلی گفت: «نمی‌خوای، نمی‌خوای به من بگی چسی شده عزیزم؟»

میلی گفت: «نگران من نباش، برو غصه اونایی رو بخور که افتادن توی گودال و دارن می‌میرن.» ترلی رهایش کرد و گفت: «چیز بدی گفتم؟»

میلی گفت: «اوه، ترلی، ترلی، هیچ وقت فکر نمی‌کردم این جور اذیتم کنی، این قدر زیاد» دست‌هایش طوری که انگار شییی قیمتی را نگه داشته باشد، بالا آورد. بعد گذاشت آن چیز یا هر چیزی که فکر می‌کرد هست، از دستش بیفتد. ترلی افتادنش را نگاه کرد. پرسید: «فقط برای این که اسمتو بهش گفتم؟»

«وقتی - وقتی اسم مو بهش گفتی، به عالمه چیز دیگه هم بهش گفتی» داشت سعی می‌کرد ترلی را ببخشد ولی برایش سخت بود. «فکر نکنم خودتم می‌دونستی چه چیزای دیگه‌ای داری بهش می‌گی.»

ترلی گفت: «من فقط اسمتو گفتم. همین.»

«و تنها معنایی که این حرف برای لوئیز. سی. رینک داره اینه که زنی توی شهر زندگی می‌کنه که بیست سال قبل باهاش دوتا قرار احماقانه داشته و از اون موقع تا به حال هیچ حرفی به جز همین قضیه نزده و شوهرش هم موضوع اون دوتا قرار احماقانه رو می‌دونه و به اندازه زنش به اون افتخار می‌کنه. واقعاً که!»

میلی سرش را پایین آورد و به یک طرف چرخاند و به پنجره آشپزخانه اشاره کرد. اشاره‌اش به طرف نور سفیدی بود که از گوشه بالای پنجره دیده می‌شد. گفت: «اونجا، لوئیز. سی. رینک بزرگ به جایی وسط اون نورهای سفید داره فکر می‌کنه که من تمام این سال‌ها عاشقش بودم.» چراغ‌های سفید خانه رینک خاموش شدند. «حالا لابد رفته به جایی زیر مهتاب و داره درباره اون زن بیچاره کوچولو و اون مرد بیچاره کوچولو و

دختر بیچاره کوچولو شون فکر می‌کنه.» به خودش لرزید «خب، ما بیچاره نیستیم! یا حداقل تا امشب نبودیم.»

لوئیز. سی. رینک بزرگ برگشت پیش لیوان و صندلی آهنی سفیدش. به پلیس تلفن زده بود و پلیس همان چیزی را که به ترلی گفته بود به او هم گفت؛ این که هیچ حادثه‌ای که از آن با خبر شده باشند اتفاق نیافتاده.

ناتالی دوباره کنار لوئیز نشست. سعی کرد نگاه او را به طرف خودش جلب کند. سعی کرد کاری کند که او لبخند مادرانه‌اش را ببیند؛ ولی لوئیز توجهی نمی‌کرد.

گفت: «تو - تو مادر این دختره رو می‌شناسی نه؟»

لوئیز گفت: «می‌شناختم.»

«توی همچین شبایی ماه کامل و این جور چیزا، با خودت می‌بردیش بیرون؟»

لوئیز با تندی گفت: «می‌تونیم تقویم بیست سال پیش رو در بیاوریم و ببینیم همچین شبی ماه چه شکلی بوده، می‌دونی؛ نمی‌شه از ماه کامل فرار کرد، به هر حال ماهی یک بار اتفاق می‌افته.»

ناتالی گفت: «شب عروسی مون ماه چه شکلی بود؟»

«کامل بود؟»

«هلال بود، هلال ماه شب اول.»

لوئیز گفت: «زن‌ها به همچین چیزایی حساس ترن. اونا همه چیزو می‌بینن.»

از اینکه خودش را تند مزاج و عصبانی می‌دید، تعجب کرد. وجدانش داشت روی صدایش تأثیر می‌گذاشت، چون تقریباً چیزی از دوران ماه عملش با ناتالی را به یاد نمی‌آورد.

او تقریباً همه لحظاتی را که با میلی اوشی وسط زمین گلف گذرانده بود به خاطر داشت. آن شب ماه کامل بود.

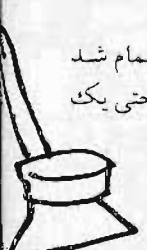
حالا ناتالی داشت چیزی می‌گفت. وقتی حرفش تمام شد لوئیز مجبور شد از او بخواد که حرفش را تکرار کند. حتی یک کلمه‌اش را هم نشنیده بود.

ناتالی گفت: «گفتم شبیه چیه؟»

لوئیز گفت: «چی شبیه چی نه؟»

در اینکه یک رینک مذکر جوان باشی - با یک کله پر باد و یک عالمه خواب و خیال و در حالی که دست په دختر شهرستانی خوشگل روگرفتی از تپه بیای پایین و با هم زیر مهتاب قدم بزنین.» زورکی خندید: «باید خیلی آسمونی بوده باشه.»

لوئیز گفت: «این طور نیست.»



«آسمونی نیست؟»

«همه اینا دلیلش بودن اما از همه مهمتر چیز دیگه ای بود: لوتیز. سی. ریبنک بزرگ و ماه.»

«آسمونی؟ هیچ وقت این قدر احساس انسانی بودن نکرده بودم!» لوتیز لیوان خالیش را به طرف زمین گلف پرتاب کرد. آرزو کرد کاش آنقدر قوی بود که بتواند لیوان را درست همان جایی پرتاب کند که میلی او را برای خداحافظی بوسیده بود.

لوتیز. سی. ریبنک بزرگ توی رختخوابش بود. زنش هم کنارش دراز کشیده بود و ملحفه را کشیده بود روی سرش. اتاق بدون توجه به اینکه چه اتفاقی افتاده، با فریبندگی سعی داشت فضایی رمانتیک و عاشقانه بسازد.

ناتالی گفت: «پس امیدوار باشیم که چارلی با این دختر آتشی شهرستانی ازدواج می‌کند. به امید روزی که هیچ سرد و بی‌احساسی مثل من همسر هیچ ریبنکی نشد.» بلند شد. گفت: «بهش فکر کن. آگه با میلی اوشی خودت ازدواج کرده بودی حال هزار بار خوشبخت‌تر از الان بودی.» و بعد رفت که بخوابد.

تا قبل از این شب، هر چه که در اتاق گذاشته بود خوشی‌هایی قاعده‌مند و عاقلانه بود. حالا به نظر می‌رسید که ازدواج لوتیز و ناتالی به نقطه پایانش رسیده است. وقتی لوتیز او را مجبور کرد ملحفه را از صورتش کنار بزند، وقتی ناتالی صورتش را که خیس اشک بود به لوتیز نشان داده بود، به وضوح می‌شد به این نتیجه رسید. این جا دیگر آخر خط بود. لوتیز احساس بدبختی می‌کرد. نمی‌توانست بفهمد چطور این قدر سریع همه چیز دارد تمام می‌شود. گفت: «من - من بیست ساله که به میلی اوشی فکر نکردم.»

ترلی ویتمن از زنش پرسید «کی شوخی می‌کنه؟ آگه با لوتیز ریبنک ازدواج کرده بودی الان یک میلیون بار خوشبخت‌تر بودی.» برگشته بود سر پستش کنار پنجره اتاق خواب، پاهایش را هم گذاشته بود روی رادیاتور شوفاژ.

ناتالی گفت: «لطفاً نه، دروغ نگو، توضیح نده. من می‌فهمم.» «قسم می‌خورم. بیست ساله که ندیدمش.»

میلی روی لبه تخت نشسته بود. گفت «نه یک میلیون برابر، نه دو برابر نه کوچکتین عددی که فکر شو بکنی، برابر. ترلی لطفاً بیش‌تر از این با من این جور حرف تزن. نمی‌تونم تحمل کنم. خیلی احمقانه است.»

ناتالی گفت: «حرف تو باور می‌کنم. همین هم قضیه رو بدتر می‌کنه. کاش می‌دیدیش. هر وقت که دلت می‌خواست. این جوری بهتر بود. یه جورایی از همه این قضایا بهتر بود. از این...» روی تخت نشست. ذهنش را جمع و جور کرد تا از کلمات درستی استفاده کند. «از این پتیمونی وحشتناک تو خالی درد آور مسخره.» دوباره به پشت روی تخت دراز کشید.

ترلی گفت «خب، تو خیلی رک و راست اون جا، توی آتشی‌خونه حرفاتو زدی و باعث شدی از این که اسمتو به لوتیز ریبنک بزرگ بگم واقعاً عذاب بکشیم. حالا بذار من هم رک و راست بگم که هیچ کدوم از ما دو نفر نمی‌خواد نانس همون اشتباهی رو انجام بده که تو هم مرتکب شدی.»

لوتیز گفت: «درباره میلی؟»

میلی رفت طرفش. دست‌هایش را دور ترلی حلقه کرد «ترلی خواهش می‌کنم. این بدترین حرفی بود که می‌تونستی به من بزنی.»

«درباره میلی، درباره من؛ درباره کارخونه پودر لباسشویی، درباره همه چیزایی که می‌خواستی و بهشون نرسیدی، درباره همه چیزایی که به دست آوردی ولی نمی‌خواستی شون. میلی و من. این خیلی مثال خوبی. خیلی قشنگ همه چیز رو توضیح می‌ده.»

ترلی لج باز تر از این حرف‌ها بود. قیافه‌اش به سرسختی یک مجسمه شده بود. گفت: «من همه اون قول‌های بزرگی که بهت دادم یادمه، همه اون حرف‌های گنده‌ای رو که بهت زد. فکر نمی‌کنم به نظر هیچ کدومون پلیس کارخونه بودن یکی از بزرگ‌ترین شغل‌هایی باشه که یک مرد ممکنه داشته باشه» میلی سعی کرد نکانش دهد. نتوانست. گفت: «برای من اصلاً مهم نیست که شغل تو چیه؟»

لوتیز گفت: «من - من اونو دوست ندارم. هیچ وقت دوست نداشتم.»

ترلی گفت: «قرار بود از ال. سی. ریبنک بزرگ بیشتر پول جمع کنم، قرار بود روی پای خودم وایستم و پولدار شم، یادته میلی؟ همین حرفا بود که باعث شد با من ازدواج کنی. مگه نه؟» میلی دست‌هایش را از دور او باز کرد. گفت: «نه.»

«حتماً یک نفر رو دوست داشتی که فقط با اون احساس انسان بودن می‌کردی. هر اتفاقی هم که اون شب زیر مهتاب افتاده حتماً خیلی بهتر از تمام رابطهای بوده که من و تو تا به حال داشتیم.»

ترلی گفت «پس به خاطر خوش تیبی ام بود؟»

کابوس لوتیز وحشتناک‌تر شد چون می‌دانست ناتالی حقیقت را می‌گویند. هیچ وقت چیزی به خوبی موقعی که با میلی زیر مهتاب بود برایش پیش نیامده بود.

لوئیز گفت: «اون جا مطلقاً اتفاقی نیافتاد. هیچ اتفاقی که بخواد مقدمه عشق باشه. ماکاملاً با هم غریبه بودیم. همون قدر کم می شناختمش که الان.»

عضلات لوئیز منقبض شده بود و به سختی می توانست حرف بزند، چون فکر می کرد دارد چیزی را که اهمیت و حشمتاکی هم داشت از خودش بیرون می کشد. گفت: «من - من فکر می کنم میلی نمادی از ناامیدی من از خودمه، از همه آرزوهایی که داشتم.»

رفت طرف پنجره اتاق خواب. با ناراحتی به ماه که در حال غروب بود خیره شد. نور ماه حالا سایه های بلندی را روی زمین گلف درست کرده بود. پرچم ها این طرف و آن طرف تکان می خوردند ولی تشخیص جای دقیقشان مشکل بود. این جا همان جایی بود که آن صحنه عاشقانه باشکوه اتفاق افتاده بود.

او ناگهان چیزی را فهمید. زیر لب گفت «مهتاب»

ناتالی پرسید «مهتاب؟»

«باید این اتفاق می افتاد.» لوئیز خندید چون توضیحی که داشت می داد بی نهایت ساده نبود. «ما باید هم عاشق هم می شدیم. فکرش رو بکن با اون ماهی که وسط آسمون، توی اون دنیایی که داشتیم سیر می کردیم. همه اینا به خاطر ماه بود.»

ناتالی نشست. حالت نشستن این بار فرق کرده بود. لوئیز گفت: «ثروتمندترین پسر شهر با خوشگل ترین دختر شهر، ماکه نمی تونستیم ماه رو بیاریم پایین، می تونستیم؟»

دوباره خندید گذاشت زنش از تخت بیاید بیرون. وادارش کرد با هم ماه را تماشا کنند.

«حالا وقتی فکرش رو می کنم می بینم بین من و میلی واقعاً چیزی وجود داشته» سرش را تکان داد. چون همه چیز آن جا خالص و زیبا و بی نقص بود. زیر نور مزخرف مهتاب، زنش را روی تخت برد. گفت: «تو تنها کسی هستی که تا به حال دوستش داشتم، یک ساعت پیش این رو نمی دونستم اما حالا می دونم.»

به این ترتیب همه چیز روبه راه شد.

میلی ویتمن به شوهرش گفت: «من به تو دروغ نمی گم، برای چند لحظه لوئیز سی. ریبنک رو دوست داشتم. اون جا توی زمین گلف زیر مهتاب انگار که باید عاشقش می شدم، می تونی این رو بفهمی - اینکه بدون اینکه چندان از هم خوشمون بیاد مجبور بودم عاشقش بشم؟»

ترلی کمی به موضوع فکر کرد تا ببیند چطور ممکن است چنین حالتی رخ بدهد ولی از نتیجه فکرهاش خیلی راضی نبود.

میلی گفت: «ما فقط یه دفعه همدیگر رو بوسیدیم و اگه اون منو واقعاً اون جور که باید، بوسیده بود فکر می کنم الان من خانم لوئیز. سی. ریبنک بودم.» سرش را کمی تکان داد. «چون امشب داریم همش رک حرف می زنیم بذار در مورد این موضوع هم رک باشیم، درست قبل از اینکه اون منو توی زمین گلف ببوسه، من داشتم فکر می کردم که چه پسر پولدار کوچولوی بیچاره ای! و اینکه چقدر می تونم نسبت به یه دختر با کلاس بالاشهری، خوشبخت ترش کنم. بعد منو بوسید و من فهمیدم که عاشق نشده، که هیچ وقت نتونسته عاشق بشه. بنابراین ارزش خداحافظی کردم. برای همیشه.»

ترلی گفت: «همین جاس که اشتباه کردی.»

میلی گفت: «نه، برای اینکه نفر بعدی که منو بوسید، این کارو درست همون جوری که باید انجام داد، بهم نشون داد که می دونه عشق چیه، حتی اگه ماهی توی آسمون نباشه و منم باهاش موندم و زندگی کردم، تا امشب.» دست هایش را دور ترلی حلقه کرد. «حالا همون جوری که اولین دفعه منو بوسیدی، ببوس، منم قول می دم که حالم خوب خوب بشه.» ترلی همین کار را کرد، به این ترتیب، اینجا هم همه چیز روبه راه شد.

حدود بیست دقیقه بعد تلفن های هر دو خانه به صدا درآمد. خلاصه هر دو پیغام تلفنی این بود که حال چارلی ریبنک و نانسی ویتمن خوب است. به هر حال آنها هم از مهتاب تفسیر خودشان را داشتند. آنها به این نتیجه رسیدند که سیندرلا و پرنس چارمینگ برای داشتن یک زندگی همراه با خوشبختی به اندازه بقیه شانس داشته اند، نه بیشتر. بنابراین تصمیم گرفتند با هم ازدواج کنند.

حالا خانواده جدیدی به وجود آمده بود. اینکه آن جا هم همه چیز روبه راه خواهد بود یا نه؛ باید صبر کرد و دید. ماه داشت غروب می کرد. ■

